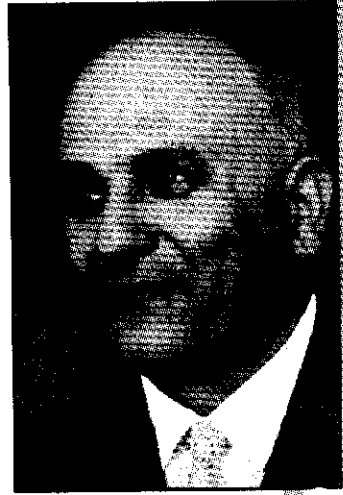


# ۲۸ مرداد

## در کنار پدرم؛

# مصدق



دکتر علیرضا میرسپاسی

وارد شدم. حمید را برداشتم و عازم منزل یکی از بستگان در خیابان باغ شاه سابق شدم. از آنجا به برادرم احمد تلفن کردم، او نیز خبرهای بدی داشت و حدود یک ساعت بعد به من ملحق شد. سعی کردیم با پدر تماس بگیریم، تلفن او مشغول بود. سرانجام قرار شد که برادرم با پسر کوچکام حمید به گلندوک برود، خودم هم ساعت یازده و نیم، عازم شمیران، منزل آقای حسن عنایت، شوهر دختردایی‌ام شدم.

در مسیر تهران - شمیران، خیابان‌ها خلوت‌تر از روزهای دیگر بود. اغلب مغازه‌ها بسته بود و برخی از دکان‌داران در جلوی دکان‌ها جمع شده بودند و حرف می‌زدند. از مأمورین انتظامی خبری نبود. در میدان تجریش جمعیت زیادی دیده می‌شد و گاه شعارهایی له و علیه شاه به گوش می‌رسید... پس از رسیدن به مقصد، برای اطلاع از اوضاع، به پدر تلفن کردم. باز تلفن مشغول بود. با محمد بیات، پسر سهام‌السلطان،

میدان بهارستان هم تظاهراتی له و علیه دولت در جریان است...

گفتم: این روزها، با فرار شاه، باید در انتظار این‌گونه تظاهرات بود. گفت: تظاهرات روزهای قبل علیه شاه و به نفع دولت و نهضت ملی بود، اما امروز شهر حال و هوایی غیر از چند روز گذشته دارد، صلاح نیست به کرج بروید، منظورم از تلفن کردن به شما این است که مواظب خودتان باشید.

به دکتر میرسپاسی تلفن کردم. جواب نداد. چون در بیمارستان کاری نداشتم، برای اطلاع از وضع شهر، به‌خصوص خیابان‌های مجاور منزل پدر، عازم خانه شدم. همسر در مسافرت بود و پسر کوچکام حمید، در منزل تنها بود. در مسیر عبورم خبری نبود، ولی سربازان محافظ خانه‌ی پدرم راه‌های منتهی به خیابان کاخ را بسته بودند و از ورود افراد غیرساکن به خیابان مزبور جلوگیری می‌کردند. صبح پدر را دیده بودم، به منزل‌ام که در مجاورت خانه‌ی ۱۰۹ بود،

□ من روز ۲۸ مرداد، بین ساعت هشت و نه صبح، در بیمارستان نجمیه، یک عمل جراحی داشتم. قرار بود پس از انجام عمل، به دکتر میرسپاسی ملحق شوم و عازم کرج گردیم. حدود ساعت نه صبح آماده‌ی حرکت بودم که یکی از دوستان بازاری تلفن کرد و پس از احوال‌پرسی پرسید: خبر تازه‌ای داری؟ گفتم: چه خبری؟ هم‌اکنون عازم کرج‌ام.

گفت: مگر از وضع شهر اطلاع نداری؟ تهران شلوغ شده، عده‌ای جلوی بازار به نفع شاه شعار می‌دهند، بی‌آن که پاسبان‌ها و مأمورین انتظامی مزاحم آن‌ها شوند. عده‌ای هم وارد ساختمان‌های دولتی شده‌اند و عکس‌های شاه را به در و دیوار نصب می‌کنند. این‌ها دار و دسته‌ی شعبان بی‌مخ و افراد جنوب، شهر هستند. در شمیران هم دسته‌ی دیگری هستند که اتومبیل‌ها را متوقف می‌کنند و عکس شاه را روی شیشه‌ی جلوی اتومبیل‌ها می‌چسبانند. در



شماره‌ی ۵ - مرداد ۱۳۸۳

حافظ

HAFIZ MONTHLY

تماس گرفتیم. او خبر داد که ساعتی پیش نزد پدر رفته و غیرعادی بودن وضع شهر، تظاهرات جلوی بازار و خیابان‌های اطراف را به اطلاع او رسانیده است. پدرم به او گفته بود: «می‌دانم، با رییس ستاد ارتش تماس دارم، او گفته است:

اوضاع در کنترل ارتش و نیروهای انتظامی است، خیال‌تان راحت باشد...»

تا ظهر در شمیران بودم، خبرها هم‌چنان نگران‌کننده بود، بیش‌تر تلفن‌ها کار نمی‌کرد، یا جواب نمی‌داد. رادیو، برنامه‌ی عادی‌اش را پخش می‌کرد. بی‌خبری، بلا تکلیفی و نگرانی، کلافه‌ام کرده بود.

قصد داشتیم به شهر برگردم و به پدرم ملحق شوم، از منزل حسن عنایت به‌رغم اصرارش که می‌گفت: شهر امن نیست و تا عصر آن‌جا بمانم، عازم شهر شدم، مشاهدات‌ام در بین راه، بیش‌از پیش به نگرانی‌ام افزود. در توقف‌هایی که برای کسب خبر کردم، معلوم شد در اطراف خانه‌ی پدر، زد و خورد سختی در جریان است. ناچار به منزل واثق نوری، برادر همسرم رفتم. در آن‌جا خبر دادند: کودتا شده و رادیو به دست کوتاچیان افتاده و افراد لشکر گارد، با تانک و توپ، خانه‌ی پدر را محاصره کرده‌اند...

انسان باید اعصاب‌اش از فولاد باشد که بتواند این نوع خبرها را تحمل کند و بشنود که نظامیان خانه‌ی پدرش را به توپ بسته‌اند. سخت نگران او بودم و فکر می‌کردم چه بر سرش خواهد آمد؟ مادرم کجاست؟ آن‌هایی که با پدرم بودند چه شدند؟ خانواده‌مان چه سرنوشتی خواهند

داشت؟ خانه و زندگی خودم در چه وضعی است؟

از بعدازظهر آن روز، تا عصر روز بعد (۲۹ مرداد) که شنیدم پدرم به خانه‌ی دکتر معظمی رفته و از آن‌جا او و دکتر



غلام‌حسین صدیقی و شایگان و معظمی را به شهربانی برده‌اند، دردناک‌ترین دقیق زندگی‌ام بود. از آن تاریخ تا چند روز بعد، که مادر و خواهرم در زندان سلطنت‌آباد به ملاقات پدرم رفتند، از او خبر نداشتیم. من و برادرم احمد مخفی بودیم.

ترتیب آن ملاقات پدرم در زندان را هم مادرمان داده بود. در این ملاقات، پدر از دیدار همسر و دخترش در زندان سخت ناراحت می‌شود و به گریه می‌افتد و توصیه می‌کند که او و دیگر اعضای خانواده، مشکلات را با بردباری تحمل کنند.

عصر روز ۲۸ مرداد، دار و ندار پدر را در خانه‌ی ۱۰۹ خیابان کاخ (خیابان فلسطین فعلی) غارت کردند، حتی کاشی‌های ساختمان و سیم‌های برق را کندند و بردند. خانه‌ی برادرم احمد و نیز خانه‌ی من که مجاور خانه‌ی پدرمان بود، تاراج شده بود و آن‌چه برای من باقی مانده بود، یک‌دست لباس تن‌ام به‌اضافه‌ی کلید همان خانه‌ی غارت‌شده بود. مادرم را با سه چهار

دختر بچه‌ی یتیم - که از احمدآباد آورده بود و از آن‌ها نگاه‌داری می‌کرد - مقارن ظهر روز ۲۸ مرداد، با اصرار از خانه‌اش به خانه‌ی خواهرم منصوره برده بردند. مادرم چند روز بعد، با فراهم آوردن اثاث مختصری، به خانه‌ی کوچکی که در

خیابان حشمت‌الدوله داشت، نقل مکان کرد. اکنون باید این حقیقت را فاش کنم که بیش‌تر غارت‌گران خانه‌های ما، نظامیان بودند؛ یعنی افسران و درجه‌داران گارد سلطنتی، که عده‌ای لباس غیرنظامی پوشیده بودند؛ حتا، چند تن از افسران ارشد هم، از این غارت و چپاول بی‌نصیب نماندند.

## دوران دربه‌دوری

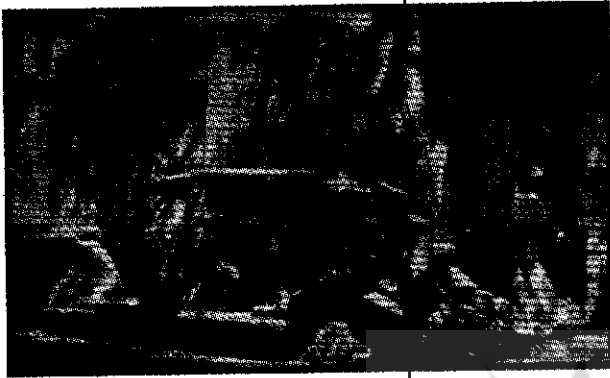
از غروب روز ۲۸ مرداد تا حدود یک ماه بعد، من و برادرم احمد مصدق، در منازل فامیل و دوستان زندگی می‌کردیم. من طی چند روز اول، مخفی بودم، ابتدا منزل برادرخانم‌ام - آقای واثق نوری - بودم. یک هفته پس از کودتا، اردشیر زاهدی، به اتفاق مجید بختیار که رفیق اشرف پهلوی بود و بعدها با بالانچیان، با هواپیما در راسر سقوط کرد، همراه پسر صارم‌الدوله (اصغر میرزا) و عده‌ای سرباز برای دستگیری‌ام آمدند، آن‌ها پیغام دادند پدرم مرا در باشگاه افسران خواسته است! تردید نداشتم که دروغ می‌گویند، زیرا ابلاغ چنین پیامی نیاز به یک کامیون سرباز نداشت. قبل از این‌که وارد خانه شوند، از دیوار به منزل همسایه که خانه‌ی آقای مهندس نصیرسمیعی بود، رفتم.

سمیعی که از دوستانم بود از من پذیرایی کرد. سربازها، تا صبح در خانه‌ی



زندان مان بود، مشاهده کردیم عده‌ای از مأمیون مانند مهندس احمد زنگنه، بهاء‌الدین کهبده، معدل شیرازی و سرتیپ مظفری و چند تن دیگر نیز آن‌جا هستند.

دو سه روز بعد، حسن شمشیری و کریم‌پور شیرازی و عده‌ای دیگر را هم آوردند. کریم‌پور ساعتی بیش‌تر آن‌جا نماند.



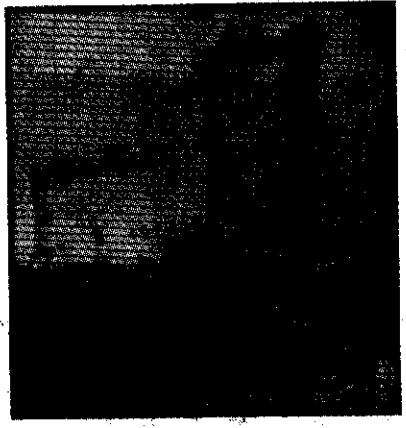
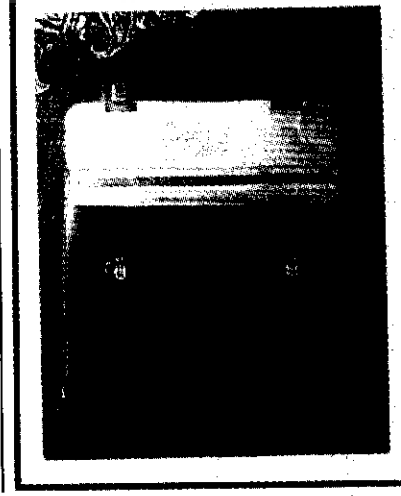
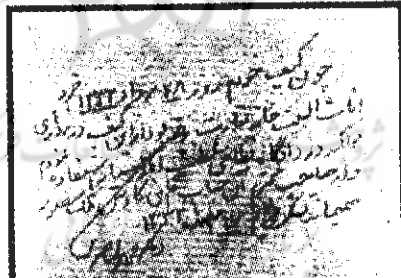
آه در بساط نداشت. کتک فراوانی خورده بود. عصر همان روز او را بردند؛ هنگام وداع، مقداری پول و خوراکی به او دادم؛ مدتی بعد، خبر رسید که در زندان لشکر زرهی او را آتش زده‌اند. دو سه روز بعد، سرتیپ دادستان احضارم کرد، همین‌که وارد اتاقش شدم، مشاهده کردم یکی از فرش‌های خانه‌ام زیر پای آقای فرماندار نظامی است، یک قالی ۳×۴ بافت کرمان که هنوز هم [در تاریخ نگارش خاطرات] آن را دارم؛ قبل از این‌که شکایت خود را مطرح کنم، گفتم: تیمسار دادستان! لایذ شما اطلاع دارید که روز ۲۸ مرداد خانه و زندگی من و پدر و برادرم را غارت کرده‌اند؛ حالا، با تعجب می‌بینم یکی از قالی‌های خانه‌ام در این اتاق زیر پای شماست. سرتیپ دادستان که انتظار شنیدن چنین مطلبی را نداشت، گفت: به چه دلیل چنین ادعایی می‌کنید؟

گفتم، من هم مثل همه‌ی مردم، فرش خانه‌ام را می‌شناسم، این قالی را با دیگر وسایل زندگی‌ام، عصر روز ۲۸ مرداد غارت کرده‌اند؛ سرهنگ ۲ خسروپناه و چند تن دیگر از نظامیان در آن‌جا حضور داشته‌اند و شاهد و ناظر چپاول اثاث زندگی ما بوده‌اند. به دستور سرهنگ، افرادی را که وسایل

به فرماندار نظامی خبر داده بود. پس از جست‌وجوی بیهوده‌ی اتاق‌ها، دو نفر از افسران از من و احمد درخواست کردند گواهی‌نامه‌ای بدهیم، مبنی بر این‌که مزاحم صاحب‌خانه نشده‌اند و خساراتی وارد نکرده‌اند؛ پس از تحریر و امضای رضایت‌نامه که موجب شناسایی ما شد، خانه را ترک کردند.

سر ناهار بودیم که باز سر و صدا بلند شد، یک کامیون سرباز و یک افسر شهربانی دنیال‌مان آمده بودند، آن‌ها مأموریت داشتند ما را به شهربانی ببرند.

پس از صرف ناهار با مأمورین، به اتفاق احمد، عازم شهربانی شدیم و به حکم فرمانداری نظامی، ما را به طبقه‌ی دوم ساختمان، در یک اتاق بزرگ راهنمایی کردند. پس از ورود به آن اتاق که



برادرخانم ماندند و پس از بازدید اتاق‌ها مراجعت کردند.

پس از رفتن مأمورین انتظامی، به منزل آقای واثق نوری برگشتم. ادامه‌ی آن‌گونه زندگی امکان نداشت. تصمیم گرفتم با مادرم و احمد مشورت کنم. روز جمعه بود که پیاده عازم محل اقامت برادرم که او نیز در شمیران بود، شدم. در حین عبور، چند نفری که مرا می‌شناختند، با سلام کردن و سرتکان دادن ابراز محبت و هم‌دردی کردند. با این حال، متوجه شدم که یک نفر از عابریین با حالت تردیدآمیزی و راندازم می‌کند، اهمیت ندادم. حدود ساعت ده صبح، در منزل احمد بودم. مادرم هم با حال پریشان حضور داشت. وی که از مشاهده‌ی وضع من و احمد ناراحت شده بود، گفت: «غلام، تا کی می‌شود پنهان زندگی کرد و هر شب یک‌جا به سر برد؟ به فرمانداری نظامی بروید و خودتان را معرفی کنید؛ شما که کاره‌ای نبودید... مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار...»

در همین موقع، سر و صدایی از بیرون خانه بلند شد و زنگ در خانه به صدا درآمد. سپس تعدادی افسر و سرباز وارد صحن حیاط شدند. من و برادرم که دیگر قصد زندگی در اختفا را نداشتیم به استقبال آن‌ها رفتیم. یکی از افسران گفت برای دستگیری دکتر حسین فاطمی آمده‌اند، به گمانم آن شخصی که در خیابان با تردید به من نگاه می‌کرد مأمور تأمینات بود و به تصور این‌که من دکتر فاطمی هستم، تعقیب‌ام کرده بود و

# یا مرگ یا مصدق

## فریدون نوللی

از خطه‌ی خراسان تا شهر عشق شیراز  
از زابل و خوی و ری تا بهبهان و اهواز  
از قلب شهر تبریز تا پای مرز قفقاز  
آید به گوش هر کس این دل‌سواز آواز  
از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق

جاری ز گشته‌ی خلق چون سیل جوی خون است  
ظلم و سقاوت و جور از حد بسی فزون است  
بنیاد ظلم پیداست کز بیخ و بن نگون است  
ما را به‌سوی وحدت این بانگ رهنمون است  
از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق

فریاد یا مصدق گوش فلک کند گیر  
پرچم به پشت پرچم پیگر به پشت پیگر  
یا للعجب چه بینم غوغای روز محشر  
گرد به این ندا خلق با غرشی چون تندر  
از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق

بارد چو ابر بهمن تیر از دم مسلسل  
ملت به خاک میرد یک مردن مجلس  
سازد بر جهان این اصل را مدکلس  
بنگر که گفته‌ی من شد بر عمل مهمل  
از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق

با خون خود نویسند این خون من امیر است  
غلتند به خون و کارش نالیدن و نفیر است  
روی و سرش مشبک از تیر شصت تیر است  
گوید در آخرین دم از نو اگر چه دیر است  
از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق

قیمتی ما را از خانه بیرون می‌آوردند، متوقف می‌کردند، سپس اثاث را از آن‌ها می‌گرفتند و به منزل والا حضرت شمس که در همسایگی ما هستند، می‌بردند و در یکی از اتاق‌های نزدیک در ورودی و مجاورت خیابان می‌گذاشتند. بعداً که سر و صداها خوابید و خیابان خلوت شد، وسایل ما را بین خودشان تقسیم کردند. لابد این قالی هم قسمت فرمانداری نظامی شده است.

داستان دوچرخه‌ی مخصوص ورزش را هم به سرتیپ دادستان گفتم؛ من در جوانی ورزش می‌کردم و وسایل این کار را فراهم کرده بودم، از جمله یک دوچرخه‌ی مخصوص ورزش پا، که با باطری هم کار می‌کرد. روز ۲۸ مرداد، این دوچرخه را هم برده بودند و چون تا به آن روز چنان دستگاهی را ندیده بودند، به گمان این‌که فرستنده است، تصمیم گرفته بودند از آن به‌عنوان وسیله‌ی تبلیغاتی علیه پدرم استفاده کنند. چند روز بعد از ۲۸ مرداد، شبی در روزنامه‌های عصر، عکس این دوچرخه را چاپ کرده و زیر آن نوشته بودند: این دستگاه فرستنده از خانه‌ی مصدق کشف شده و به‌وسیله‌ی آن با خارجی‌ان ارتباط برقرار می‌کرده است!

چند روز بعد، آن فرش و دوچرخه را به من تحویل دادند و رسید گرفتند. چند تابلوی قیمتی هم داشتم که افسران آن‌ها را بین خودشان تقسیم کرده بودند. نام این افسران را هم می‌دانستم، ولی آن‌ها را پس ندادند. به هر حال، آن روز سرتیپ دادستان قول داد تکلیف مرا روشن کند و مانند دیگران از من هم تحقیق به‌عمل بیاورند.

سه روز بعد (پنج‌شنبه آبان) سرتیپ حسین آرموده، دادستان، احضارم کرد. برخوردش مؤدبانه بود، پس از احوال‌پرسی گفت: چون شما تقصیری نداشته‌اید، در پرونده‌تان قرار منع تعقیب صادر شده، تشریف ببرید. از آن‌جا به زندان که محل خوبی بود و با دوستان حشر و نشر داشتم، برگشتم و پس از خداحافظی با آن‌ها، آزاد شدم و به منزل

مادرم رفتم. ■